چهل دیدار

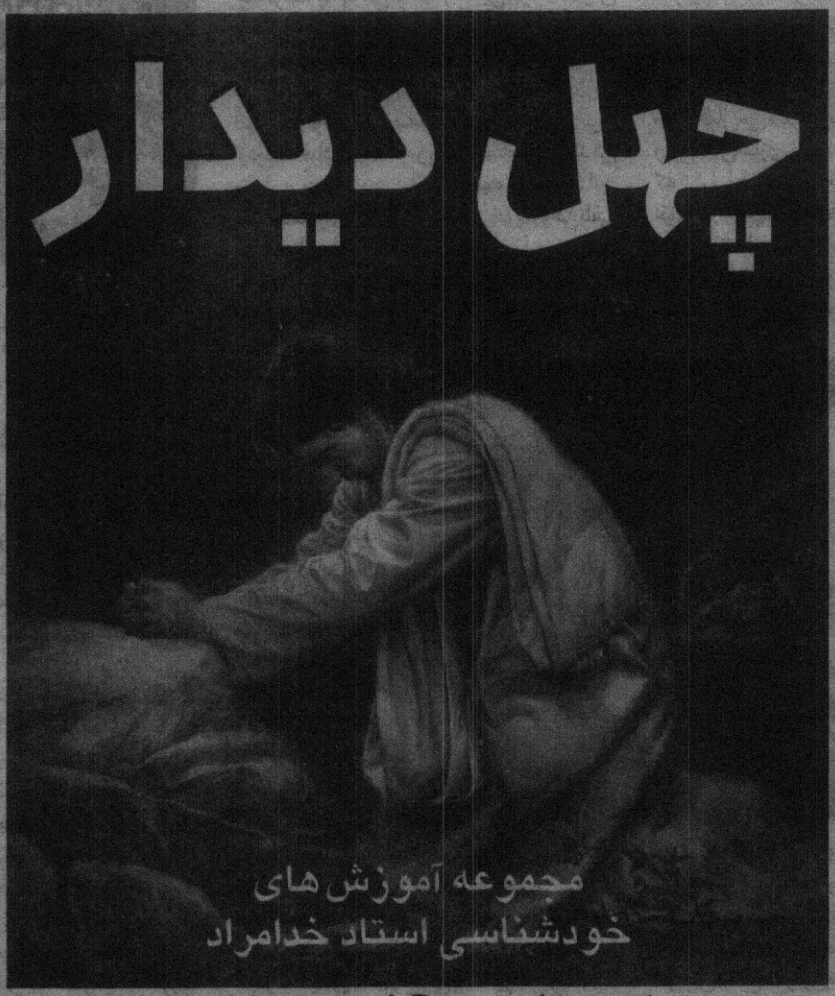

khodamorad@sap-it.net

دیدار سی و دوم: هیچ شکلی

نویسنده: کیمیا

غروب یک روز تعطیل خدامراد بی مقدمه به من پیشنهاد کرد که شب را در کوهستان بخوابیم. بعد بدون اینکه منتظر اعلام نظر من شود، مقداری آذوقه و پوشاک و پتو برداشت و آنها را داخل دو کوله پشتی جای داد و فرز و چالاک به سمت کوهستان شمالی شهر با پای پیاده حرکت کرد. وقتی موفق شدم خودم را به او برسانم متوجه شدم که بیش از نیمی از راه پانسیون تا کوهستان را پیاده طی کرده‌ام. به خاطر عجله‌ای که برای رساندن خودم به خدامراد به خرج داده بودم خیس عرق شده بودم و از خستگی نفس نفس می‌زدم. اما در عین حال بی اندازه شاد و سرحال بودم. مخالفت و خمودی ساعت قبل در پانسیون دیگر در وجودم جایی نداشت و از همیشه زندگی سرحال‌تر و شاداب‌تر بودم. با تعجب از خدامراد پرسیدم: "ساعتی پیش اصلا فکر نمی‌کردم، بتوانم خودم را راضی کنم که شب را در کوهستان بخوابم و اکنون احساس می‌کنم این تصمیم را من گرفته‌ام، چقدر افکار و احساسات ما آدم‌ها عجیب و متغیر است!؟"

خدامراد تبسمی کرد و پاسخ داد: "افکار ما آدم‌ها متغیر و عجیب‌اند چون ما به آنها اجازه داده‌ایم چنین باشند. فکر بیچاره برده‌ای بیش نیست که هرگز نمی‌تواند بدون اجازه ارباب خویش حتی آب بخورد و حال جناب ارباب چون خیلی بی حال و حوصله تشریف دارند، با دست خود نامه‌ای نوشته‌اند و در آن اعلام بردگی خود را صریحا امضا کرده‌اند و زیر امضای خویش نیز به عنوان دلیل برای تسلیم بی قید و شرطشان اضافه کرده‌اند: "چون جناب برده خیلی عجیب و متغیر است. بنده دچار حیرت شده‌ام و او را بالاتر از خود می‌پندارم." با لبخند و شادی وصف ناپذیری که وجودم را انباشته بود پاسخ دادم: "اما انصافا این جناب برده در پانسیون چنان غروب روز تعطیل را غم‌انگیز و حزن آور ترسیم کرده بود که اصلا فکر نمی‌کردم محیط بیرون پانسیون و طبیعت و زندگی این قدر زیبا و باصفا باشد."

خدامراد درحالی که به سرعت گام‌های خود می‌افزود گفت: "زندگی همیشه زیبا بوده، هست و خواهد بود. این بعضی آدم‌ها هستند که طاقت و لیاقت و ظرفیت این همه حجم بی نهایت شادی و زیبایی را ندارند و برای اینکه به قول خود دنیا را متوقف کنند و خود را به آن برسانند، چیزی توهمی به نام غم و زشتی را وارد آن می‌کنند و خودشان را به این اندوه توهمی سرگرم می‌نمایند." خدامراد سپس دستانش را به سوی زمین و آسمان دراز کرد و گفت: "در تمام عمرم در کائنات چیزی جز شکوه و زیبایی و آرامش و شادی ندیده‌ام. پس این غم و اندوهی که اینقدر ما آدم‌ها خودمان را به خاطر آن عذاب می‌دهیم کجای این هستی پنهان شده است!"

تا پای کوه دیگر صحبتی نکردیم. وقتی به اولین ایستگاه دامنه کوهستان رسیدیم. هوا دیگر کاملا تاریک شده بود. در توقف گاه اول منزل کردیم و روی زمین در کنار یک تخته سنگ نشستیم. نکته جالب این بود که ما تنها

نبودیم و قریب به پنجاه نفر کوهنورد دیگر نیز در این ایستگاه منزل کرده بودند. یک فروشنده با هوش نیز در گوشه‌ای از توقفگاه برای خود مغازه‌ای ایجاد کرده بود و در بیرون مغازه چند تخت چوبی گذاشته بود و به مشتریان کوهستانی خود چای و غذا می‌فروخت. با کنایه اشاره‌ای به فروشنده کردم و از خدامراد که زیراندازی را روی زمین می‌انداخت تا بساط چای و شام را روی آن پهن کند پرسیدم: "به نظر شما آدم حقه بازی نیست این فروشنده مکار که در این محل بهترین کار و کسب یعنی فروش مایحتاج ضروری را به کوهنوردان خسته و گرسنه برای خود دست و پا کرده است."

خدامراد ابروانش را در هم کشید و نگاه تندی به سوی من انداخت و گفت: "آدمی که کار می‌کند حقه باز نیست. حقه باز کسی است که می‌خواهد بدون انجام کار پول بدست آورد. وقتی می‌خواهی صفتی را به کسی منسوب سازی، خیلی احتیاط کن."

خجالت کشیدم و ساکت شدم. بعد برای اینکه موضوع بحث را عوض کنم گفتم: "شما در این کوله پشتی چقدر اسباب و اثاثیه جای داده‌اید؟!"

خدامراد لبخندی زد و پاسخ داد: "اگر در زندگی نظم و ترتیب و حوصله به خرج دهی همیشه جای اضافی برای همه چیز پیدا خواهی کرد. در ضمن یادآوری می‌کنم که سعی کن وقتی صفتی را به کسی منسوب می‌سازی، خیلی احتیاط کنی!"

دیگر ساکت شدم. من حریف این پیرمرد یک دنده و لجباز نمی‌شدم. او وقتی بساط چای و شام را چید، به سمت بخش تاریک توقف گاه رفت و بعد از اینکه نیم ساعت مرا تنها گذاشت با حدوده ده نفر همراه بازگشت. چهار مرد و شش زن با او بودند. یکی از آن مردان بسیار پیر و کهنسال بود و اصلا باورم نمی‌شد که او با پای خودش تا این قسمت کوهستان بالا آمده باشد. از بین سه مرد دیگر یکی پسر جوانی بود که شبیه بچه درس خوان‌های حرفه‌ای بود و آدم با خود می‌گفت که او الان باید پای کتاب و دفتر ش باشد نه اینکه در این وقت شب در این کوهستان تاریک سرگردان باشد. یکی از مردان نیز مرد جا افتاده‌ای با اندامی ورزیده و محکم بود. در چشمانش برق عجیبی موج می‌زد و پیشانی بلند و براق و سینه فراخ و ستبرش حکایت از اراده و اعتماد و اقتدار عجیبش داشت. بلافاصله فهمیدم که بین او و خدامراد شباهت عجیبی وجود دارد و آن شباهت اراده و اقتدار شخصی بالای آن دو نفر بود. بعدها فهمیدم که او یکی از بزرگترین سرمایه داران جهان است و میلیاردها ثروت دارد. اما با این وجود شب‌ها را اکثرا در فضای آزاد کوهستان به سر می‌برد. مرد چهارم قیافه‌ای عجیب داشت. چشمانی ریز و نگاهی متفکر. از آن آدم‌هایی بود که بیشتر دوست دارند با فکر جهان را بشناسند و تفسیر کنند و با فکر با جهانیان بازی کنند. بعدها از خدامراد پرسیدم چرا او را در جمع ده نفر راه داد و خدامراد گفت: "برای تعادل!"

چهار دختر جوان و یک زن مسن و یک زن عجیب و غریب گروه شش نفره زنان را تشکیل می‌دادند. زن عجیب و غریب چهره جذاب اما در عین حال ترسناکی داشت. او دائم در دور و بر آن مرد پیرو کهنسال می‌پلکید و او را تیمار می‌کرد و هیچ توجهی به دیگران نداشت.

آن گروه ده نفره دور سفره ما جمع شدند و با ادب و نزاکتی زاید الوصف گوش به سخنان خدامراد سپردند. گویی آنها هم طوری خدامراد را می‌شناختند و یا او آشنا بودند. آن سرمایه+؛دار مقتدر و مغرور نیز وقتی نگاهش به نگاه خدامراد می‌افتاد فروتنی پیشه می‌کرد و مانند یک برادر صمیمی با خدامراد صحبت می‌کرد.

بی اختیار خودم را به سوی پیرمرد کهنسال و پیرزن عجیب و غریب کشاندم و کنار آن نشستم. برایم ایندو موجود خیلی جالب می‌نمودند. پیرمرد نیم نگاهی به من انداخت و با صدای جوان و پرانرژی ای که اصلا به هیکل مسن و فرتوتش نمی‌آمد، خطاب به من گفت: "خدامراد به من گفته بود که کیمیا خصلتی کنجکاو و جوینده دارد. اما به من نگفت که تفاوت‌ها را به راحتی تشخیص نمی‌دهد!؟"

متوجه منظورش نشدم! با احتیاط و ادب پرسیدم: "تفاوت چی با چی! شما با دیگران یا خودم با شما!"

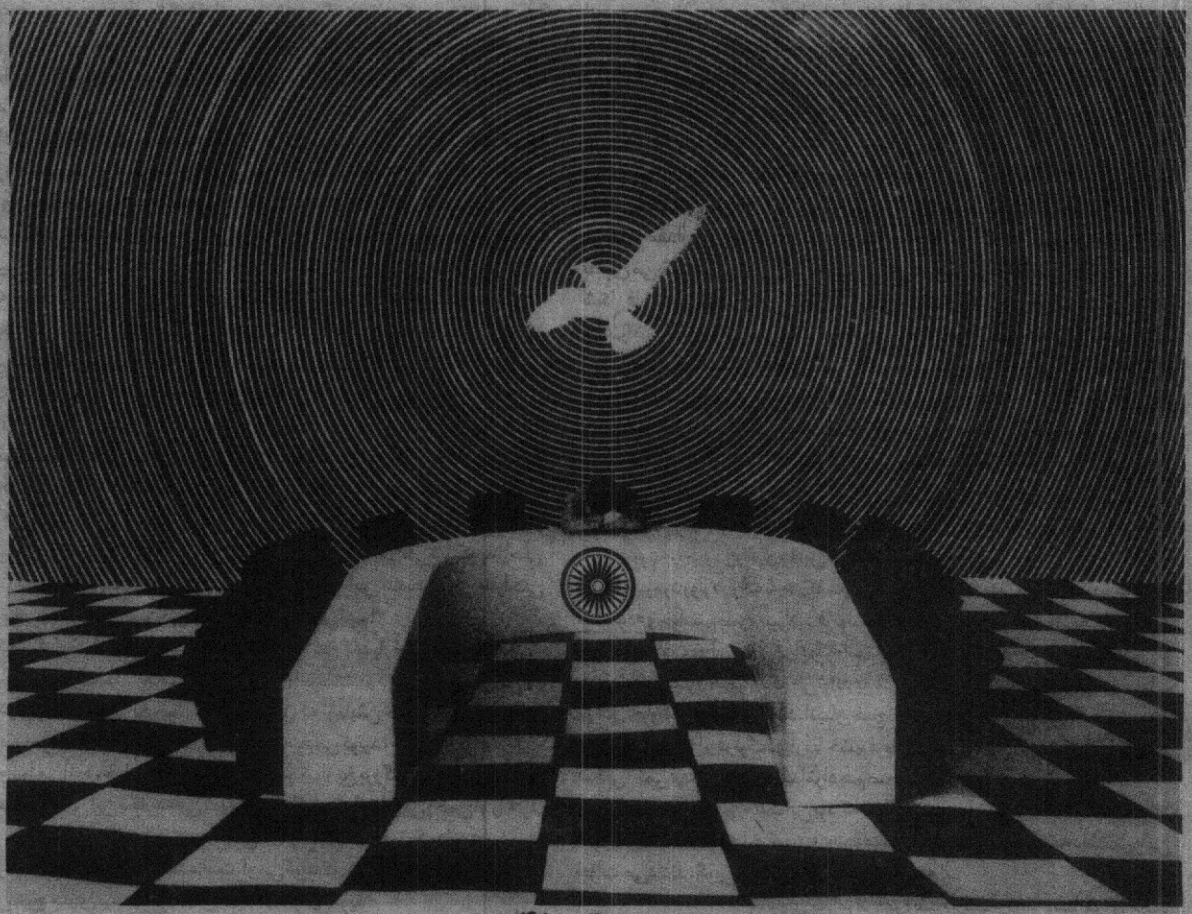

یکی از معجزات عشق این است که ما از دردهای آن نیز لذتی حس می کنیم.

ژان ژاک روسو

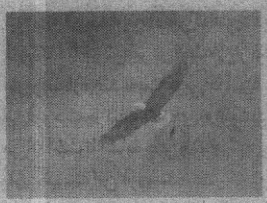

پیرزن عجیب و غریب با تبسمی که مرا ترساند پاسخ داد: "تفاوت ما با بقیه!"

می خواستم از پیش آنها برخیزم و جایم را عوض کنم. اما جای خالی پیدا نکردم. زنها جدا از مردها نشسته بودند و پیرمرد آخرین مرز بین زنان و مردان بود. همه را دعوت به خوردن شام و نوشیدن چای نمود. بعد از طرف شام که به طرز شگفت آوری همه را سیر کرد. دختری جوان از جمع زنان بی مقدمه از خدامراد پرسید.

او گفت که در یک موسسه کار می کند که مدیر جوان موسسه انسان درست و مثبت اندیشی است. اما جانشین او در موسسه مرد حیله گر و مکاری است که سعی در کسب قدرت انحصاری و قطع ارتباط کامل کارمندان با مدیر موسسه را دارد. دختر جوان با شرمندگی ادامه داد که قبل از این که جانشین قدرت طلب و فریبکار سر کار بیاید، مدیر موسسه نظر خوشی نسبت به او داشت و احتمال ازدواج آن دو بعید نبود، اما اکنون او دیگر هیچ ارتباطی با مدیر ندارد و کار به جایی رسیده است که جانشین زیرک به او پیشنهاد کرده است که از موسسه استعفا دهد و بیرون برود.

دختر جوان لختی تامل کرد و سپس ادامه داد: " من هیچ مدرکی مبنی بر خیانت کار بودن جناب جانشین و یا نظر سوء او نسبت به مدیر موسسه ندارم. فقط بر آیند رفتارهای او حاکی از آن است که هدف او وابسته سازی کامل مدیر به خود و در نتیجه سهیم شدن در بخش اعظم درآمد موسسه است، چند باری که ما کارمندان خواسته ایم واکنش نشان دهیم فقط خودمان را خراب کرده ایم. چرا که تمام ادعاهای ما پا در هوا و بدون مدرک و مستندات بوده است. می خواستم مرا راهنمایی کنید که در این مجموعه رو به زوال چه کنم و آیا پیشنهاد استعفای جانشین را بپذیرم و دل از مدیر بکنم و از موسسه بیرون بیایم.

جمع ساکت و صامت به خدامراد چشم دوخته بود. پیرمرد کهنسال به آرامی خطاب به پیرزن عجیب و غریب و طوری که فقط من می شنیدم گفت: "مدرک و مستند چیست؟ همین الان حاضرم بروم و تمام اسرار نگفته جناب جانشین را روی میز تک تک کارمندان برملا سازم." و پیر زن عجیب و غریب با لبخند هولناک خودش پیرمرد را وادار به سکوت کرد.

خدامراد لختی تامل کرد و بعد پاسخ داد: " از آن مجموعه بیرون بیا و دیگر هم به سراغ آنها مرو! یک خدامراد خودش را درگیر این بازی های نفرت آور نمی کند. اگر هم مدیر موسسه واقعا درست و مثبت و از همه مهم تر با عرضه باشد، به موقع وارد عمل می شود و گوش جناب جانشین را می گیرد و او را با فضاحت از مجموعه بیرون می اندازد. و در غیر اینصورت جناب جانشین در نقشه وابسته سازی و سهیم شدن در ثروت موسسه پیروز می شود. اما این بازی های به ظاهر سیاستمدارانه و فریبکارانه ربطی به انسان های خدامراد و صاحب اقتدار نفس ندارد. آنها آنسوی مرزهای دست یافتنی هستند و همیشه مورد نیازاند".

آنگاه خدامراد از جا برخاست و به سوی قهوه خانه رفت و مدتی بعد با دو کاسه فلزی یکی پر از آب و دیگری دارای یک قالب یخ برگشت. کاسه آب را جلوی دخترک گذاشت و از او خواست تا آب را در مشت بگیرد. دخترک دستانش را در آب گرفت و سعی کرد آن را در دستانش نگاه دارد اما آب به تدریج از لابلای انگشتانش بیرون زد. خدامراد گفت: "سعی کن آب را در مشت بفشاری! خواهی دید که آب از لابلای انگشتانت فرار می کند. اما حال به این قالب یخ نگاه کن. آن را در دست بگیر، خواهی دید که به راحتی در دست گرفته می شود. آن را از این دست به آن دست پاس بده. می بینی به راحتی تسلیم تو می شود. اکنون ببین من با این قالب یخ چه می کنم!"

خدامراد سنگی برداشت و محکم بر سر قالب یخ زد. یخ تکه پاره شد و هر تکه اش به سمت یکی از ما پرت شد. خدامراد تکه ای از یخ را برداشت و دوباره سنگی بر سر آن کوبید. در زیر فشار ضربه یخ خرد شد. با وجودی که آزمایش خدامراد بسیار ساده و ابتدایی می نمود اما هر بار که او سنگی بر سر تکه یخ می کوبید، چیزی در دل من خرد می شد و مرا می آزرد. خدامراد سپس تکه ای کوچک از یخ بزرگ را در دست گرفت و گفت: هیچ می دانی این تکه چه می گوید؟ او می گوید که انسان بی رحمی او را خرد کرد و از بین برد. او می گوید ابهت و عظمتی که در سایه قلب یخ بزرگ داشت از دست داد و سرعت آب شدنش بیشتر شده است. او می گوید که بزودی به هیچ تبدیل خواهد شد و این هیچ چیزی نیست جز همان قطه آب! او می گوید که ای کاش یک ناجی بزرگ از راه برسد و این تکه های در هم شکسته را در داخل یک ظرف شکیل و زیبا کنار هم بچیند و دوباره لابلای آن مقداری آب بی ارزش بریزد و آنها را درون یخچال قرار دهد تا دوباره شکل گیرد و به شکل آن ظرف شکیل و زیبا در آیند."

خدامراد نگاه نافذش را به سوی دخترک دوخت و گفت: "تو به من می گویی که همان تکه یخ خرد شده ای هستی که در رویای چسبیدن مجدد به آن قالب بزرگ یخ هنوز در آن موسسه مشغولی و ضربات چکش جناب جانشین را بر سر خود تحمل می کنی. تو می گویی که از آب شدن و هیچ شدن می ترسی و دو راه بیشتر نداری یا در ظرف قالبی جناب جانشین جای گیری و در سردخانه افکار او را به قالب مورد نظر او درآیی یا آب شوی و استعفا و فنا را بپذیری! اما من به تو می گویم که یک انسان خدامراد از همان ابتدا بی شکل و سیال و شناور و آزاد است و اساسا هیچ قالبی نمی تواند او را در خود نگه دارد. او به خاطر همین سیال بودن و "هیچ شکلی" است که نفوذناپذیر و دست نایافتنی و ناشکستنی و در نتیجه همیشه خواستنی است.

سکوت فضا را پر کرد. با خودم اندیشیدم که وقتی انسان "هیچ شکل" شود و در هیچ قالبی جای نگیرد. چگونه می توان به او اطمینان کرد و با او ارتباط برقرار کرد. به راستی وقتی من نتوانم قالب و هویت مشخصی برای خودم داشته باشم، چگونه می توانم از ارزشهای خودم در زندگی دفاع کنم و اساسا خودم را به عنوان یک موجود مشخص و قابل اعتماد به دیگران معرفی کنم.

این بار چشمانم را به سوی خدامراد دوختم و آرزو کردم که ای کاش او این سوال مرا همینطور در نگاهم بخواند. اما این بار آن مرد سرمایه دار که شباهت عجیبی به خدامراد داشت لب به سخن گشود و گفت: "شاید کیمیا بخواهد بپرسد که یک انسان هیچ شکل چگونه در زندگی با دیگران ارتباط برقرار می کند. من از خدامراد اجازه می خواهم تا با یک مثال ساده جواب این سوال را بدهم؟"

مرد سرمایه دار که از لحاظ شخصیتی شباهت غریبی به خدامراد داشت، سپس از داخل کوله پشتی اش یک بطری آب، یک قاشق و یک ظرف گود کوچک در آورد و در هر کدام مقداری آب ریخت. سپس با اشاره به ظرف ها گفت: "ببین آب وقتی داخل بطری می شود شکل بطری را به خود می گیرد. وقتی داخل قاشق ریخته می شود، شکل قاشق می شود و وقتی داخل ظرف گود ریخته شود شکل ظرف گود می شود."

با اعتراض گفتم: "این یعنی یک خدامراد هیچ هویتی از خود ندارد و تسلیم شرایط است! یعنی برای رسیدن به هیچ قالبی تلاش نمی کند و از هیچ قالبی دفاع نمی کند؟"

پیرمرد کهنسال و فرتوت کنارم ناگهان به خشم سرم فریاد زد: "پسرک خنگ! آب وقتی داخل بطری ریخته می شود. فقط شکل بطری را به خود می گیرد. و فرو رفتگی ها و برجستگی های آن را می پذیرد و آنها را می پوشاند، اما هویت مولکولی خودش را از دست نمی دهد و به بطری تبدیل نمی شود. چرا متوجه موضوع نمی شوی که یک خدامراد وقتی در مجموعه ای قرار می گیرد. شرایط آن مجموعه را می پذیرد ولی قالب آن مجموعه را خیر! چرا متوجه این موضوع ساده نمی شوی!"

از اینکه پیرمرد زوار در رفته به من گفت پسرک خنگ اصلا خوشم نیامد. تقریبا عصبانی شده بودم و خواستم طوری پیرمرد فرتوت را سرجایش بنشانم. خدامراد بلافاصله وارد گود شد و گفت: و آب از اینکه او را به اسم ظرفی صدا بزند ناراحت نمی شود چون او هیچ شکل است و ضمن آنکه می تواند به شکل قاشق درآید، می تواند در هیبت یک دریای خروشان هم ظاهر شود. انسان هیچ شکل به این راحتی از کوره در نمی رود."

و پیرمرد کهنسال و فرتوت دوباره با خشم فریاد زد: " تو که فرق "بی شکلی" را با "هیچ شکلی" نمی فهمی چطور با خدامراد هم صحبت شده ای!؟"

نمی دانستم چه بگویم. جالب این بود که سوال کننده در ابتدا آن دخترک بود و اساسا سوال مربوط به او بود و آخر سر من وسط میدان ظاهر شده بودم و همه داشتند به من جواب می دادند. گویی من این سوال را پرسیده بودم.

به سوی خدامراد خیره شدم و دیدم که او دستانش را مانند امواج آب در آسمان حرکت می دهد و با حرکت لبانش چیزی می گوید. دقیق شدم و دیدم که او سعی دارد مرا وادار به سکوت

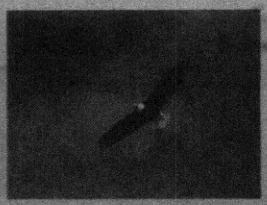
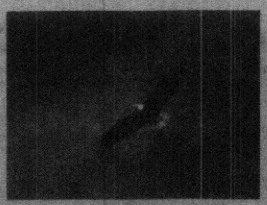

کند. بلافاصله ساکت شدم. بعد از این تصمیم به سکوت احساس کردم پیام این جلسه را دریافته‌ام. علت اینکه ناگهان وسط میدان افتادم و همه سنگ‌ها به سمت من پرتاب شد این بود که من "هیچ شکلی" را با "بی شکلی" یا "هر شکلی" اشتباه گرفته بودم. در حالی که یک انسان "هیچ شکل" عملا همزمان چه دلش بخواهد و چه نخواهد از دید بقیه متهم به "بی شکلی" و "هر شکلی" هم می‌شود. حال آنکه او در حقیقت فراسوی مرزهای شکل و قالب قرار دارد و مانند آب از لابلای قالب‌های موجود در اجتماع عبور می کند بدون آنکه با آنها یکی شود.

سرم را پایین انداختم و به فکر فرو رفتم. کم کم متوجه می‌شدم که چرا خدامراد در هر جمعی که قرار می گرفت بلافاصله در آن جمع پذیرفته می‌شد و همه با او خودمانی می‌شدند. او نه چیزی برای دفاع داشت و نه چیزی برای عرضه! او با هیچ کسی مشکل نداشت و در حقیقت در تمام صحنه‌های زندگی و اجتماع آنقدر عادی و طبیعی بود که اصلا کسی متوجه حضورش نمی‌شد. با وجودی که خودمانی‌ترین عضو جمع بود همیشه دست نیافتنی‌ترین فرد نیز به شمار می‌آمد. او هیچ وقت سعی در اثبات چیزی نداشت و این همه فقط به خاطر خصلت هیچ شکلی او بود.

دوباره به پیرمرد و پیرزن کنار خودم خیره شدم. آنها موجودات معمولی نبودند و من باید همان لحظه اول آن را می‌فهمیدم اما از بس که به قالب ذهنی خودم چسبیده بودم نتوانستم غیر ارگانیک بودن و به اصطلاح آدمیزاد نبودن آنها را درک کنم. این جناب "جن پیر" حق داشت که مرا پسرک خنگ بخواند. به محض اینکه این افکار از ذهنم گذشت، پیرمرد فرتوت لبخندی زد و آهسته گفت: "دیدی با عوض کردن ظرف و جاری شدن در فضایی بازتر به راحتی عنوان خنگ را از دست دادی! تو دیگر خنگ نیستی جوان!

در این میان دوباره دخترک عاشق مدیر شرکت لب به سخن گشود و گفت: "یعنی می‌فرمایید من موسسه را رها کنم و از آن بیرون بیایم؟"

خدامراد بلافاصله و سریع جواب داد: "اگر احساس می کنی تو با آن موسسه یکی هستی! آری سریع این قالب یخی را بشکن و در جای دیگری جاری شو! اما اگر هیچ احساس تعلقی نسبت به مجموعه نداری و خودت را بخشی از آن نمی‌دانی همانجا بمان و در بخش‌های مختلف آن جاری شو و آن را همینطوری که هست بپذیر و در عین حال زلال بودن مولکول‌های خودت را حفظ کن! هیچ چیز در زندگی ارزش آن را ندارد که انسان به خاطر آن دست از "هیچ شکلی اش" بردارد و به شکل ظرفی که در آن قرار دارد درآید!"

و دخترک با احتیاط پرسید: "حتی عشق؟"

و خدامراد سریع‌تر از همیشه با صدای بلند فریاد زد" حتی عشق! حتی عشق! و من نمی‌دانم آیا چیزی که انسان‌ها را وادار سازد تا دست از جاری شدن بردارند و یخ ببندند و افسرده+؛ شوند و قالبی گردند، حق دارد نام عشق را بر خود بگذارد!؟"

در این میان آن پسرک درس خوان لب به سخن گشود و گفت: "اما سوالی که اینجا مطرح است این است که چرا هیچ یک از اعضای موسسه نمی‌توانند نیت سوء جانشین را در تک قطبی کردن مجموعه و تصاحب انحصاری قدرت و اختیار اثبات کنند؟! خوب به هر حال اگر این دختر خانم درست گفته باشند، خود به خود از مجموعه عملکرد جناب جانشین می‌توان نیت پنهان او را حدس زد!"

مرد سرمایه دار که شباهت عجیبی به خدامراد داشت در جواب گفت: "من دقیقا می‌توانم بفهمم نکته پنهان قضیه کجاست! این جناب جانشین به هیچ چیز معتقد نیست. نه به خدمت و نه به خیانت! نه به ناشناختنی و نه به شناختنی! او به هیچ اصول اخلاقی و رفتار و فکر هم معتقد نیست. و این همان برگ برنده اوست! چرا که چون معتقد نیست پس به خود حق می‌دهد هر جا لازم آمد از تمام ابزارها استفاده کند. جایی از محبت و کلمات دوستانه کمک می گیرد و جایی دیگر به خود حق می‌دهد تا خشن‌ترین رفتارها را انجام دهد. اگر در کنار یک فرد معتقد به ناشناختنی قرار گیرد به روح کتاب مقدس قسم می‌خورد که نظر سویی ندارد و وقتی در مقابل یک فرد بی اعتقاد قرار داده می‌شود دست به هر کاری می‌زند. او یک "بی شکل" است و این همان تفاوت بین "بی شکلی" و "هیچ شکلی" "بی شکلی یک جور "شکل داشتن" است و اتفاقا منزجر کننده‌ترین و تنفر برانگیزترین شکل آن نیز می‌باشد. به همین خاطر نیز افراد "بی شکل" در هر مجموعه جزو منفورترین اعضای مجموعه هستند و هیچ وقت در زندگی به آنچه می‌خواسته‌اند نرسیده‌اند."

خدامراد در ادامه صحبت مرد سرمایه‌دار که شباهت عجیب به او داشت گفت: "متاسفانه انسان‌ها بعد از مدتی که با مشکلات زندگی برای خود اختیار کرده‌اند و یا جامعه به زور به آنها تحمیل کرده است. تعداد زیادی از انسان‌های کوته فکر به زعم خود راحت‌ترین راه یعنی پشت پا زدن به همه "شکل‌ها" و "بی شکلی" را اختیار می کنند و در زندگی تمام شکل‌ها و قالب‌ها را مسخره می کنند و اتفاقا چون شکل و قالب چیز مسخره و توهمی است، از این نحوه برخورد به ظاهر روشنفکرانه خود جواب هم می‌گیرند. اما آنها به جای اینکه به اصالت سیال بودن و جاری بودن ذاتی و فطری خود یعنی همان "هیچ شکلی" برگردند، در همان ایستگاه "بی شکلی" قالب می‌بندند و در این جامعه مملو از قالب هیبتی بی قواره و ناجور پیدا می کنند. آنها همیشه افسرده و شاکی و طلبکارند و از بد روزگار می‌نالند. تعداد این انسان‌ها نیز کم نیست و روز به روز هم به تعدادشان اضافه می‌شود. و "هیچ شکلی" بهترین شیوه در مقابل زرنگی‌های به ظاهر بی حد و مرز بی قاعده معتقدان مذهب "بی شکلی" است. علت اینکه افراد مجموعه نتوانسته‌اند مدرکی دال بر نیت سوء جناب جانشین ارائه دهند این است که او بر خلاف باور بقیه به چیزی و قالبی معتقد نیست و به همین خاطر نیز همیشه با همه قالب‌ها بازی می کند. بهترین واکنش در مقابل این بی شکل‌ها این است که تمام افراد مجموعه از همین فردا صبح "هیچ شکلی" پیشه کنند و در بازی "شکل سازی" جناب جانشین خود را درگیر نسازند. دیری نخواهد پایید که جناب جانشین "بی شکل" خود به خود از میدان خارج خواهد شد. فراموش نشود که "بی شکل"ها به خاطر ناتوانی در ارتباط با انسان‌ها و مجموعه‌ها معمولا از لحاظ تخصص در ضعف شدید به سر می‌برند و هیچ کاری از ایشان بر نمی‌آید. و همین ضعف توانایی و تخصص همیشه باعث فقر شدید آنها می‌شود."

کمی با خود اندیشیدم و دیدم که خدامراد درست می گوید و تمام آدم‌های بی هویت و منکر ناشناختنی و به قول خودشان لاادری و بی شکلی که می‌شناسم هیچ کاری از ایشان ساخته نیست و هیچ هنری ندارند. عاقبت خوبی هم پیدا نمی کنند. کم کم متوجه تفاوت بین "بی شکلی" و "هیچ شکلی" می‌شدم و از این تفاوت دلیل موفقیت حتمی انسان‌های "هیچ شکل" را در زندگی دریافتم. دوباره به بطری پر از آب مقابل مرد سرمایه‌دار خیره شدم و دریافتم که بطری در حقیقت نقش پوسته محافظی را ایفا می کند که دور آن را فرا گرفته است. بعد متوجه ظرف گود پر آب شدم و با چشم دل دیدم که این ظرف آب مانند خدمتکاری ذرات سیال آب را در آغوش گرفته است و امکان استراحت او را فراهم ساخته است. با احتیاط از جا برخاستم. به سوی بطری آب رفتم و تمام آب آن را روی زمین جاری ساختم. بعد آب ظرف گود را هم در مسیر آب بطری خالی کردم. آب ظرف و بطری در مسیر شیبدار جاری شدند و به شکل زمین اطراف خود درآمدند. نیم نگاهی به بطری انداختم، هنوز به شکل بطری بود. ظرف نیز هنوز به شکل ظرف، اما آب جاری آزاد و رها شکلی جدید پیدا کرده بود. به سوی خدامراد خیره شدم و او با تبسم گفت: "بله درست فهمیدی کیمیای عزیز! با وجودی که آب ساعت‌ها در درون بطری بود اما هرگز قالب بطری را پیدا نکرد و تو این را در عمل ثابت نمودی. آن آب جاری خودآمراد است به همین سادگی! ▯